

سرطان سیاہ

نویسنده: پیشرو

بسمه تعالی

یک

. پدرم می گوید برای شام تشریف می آورید؟

. بگوئید اگر توانستم حتماً

. می گویند فردا مراسم تبرز نیست ، پدرم گفت شیخ طاهر شخصاً به محله ی ما می آید .

. تو که کار زشتی نکرده ای؟

. من همیشه نمازم را سر وقت می خوانم . پیش خودمان
بماند پدرم می گوید شیخ طاهر شیطان بزرگ است .
تازه از این گذشته ، گناهکار این ماه تأیین شده ، دیگر
جای ترسی نیست .

. تو از شیخ می ترسی؟

. مگر شما نمی ترسید؟

. من از خدا می ترسم .

. مگر شیخ طاهر نماینده ی خدا نیست؟

. خدا دیگر نماینده ای ندارد .

. پدرم می گوید خدا مرده است . به خاطر همین به داد مردم نمی رسد ، ولی من به شیخ ایمان دارم .

. داستان پسرک را شنیده ای ؟

. نه .

. دوست داری برایت تعریف کنم ؟

. بدم نمی آید .

. پسر همانطور آرام در کنار رودخانه نشسته بود و در افکار ماورائی سیر می کرد ، چه می شد اگر انسان کار نکند ، آیا این درست است که آدمی تمام مفهوم زندگی‌اش را در شکمش خلاصه کند ، حتی بزرگترین انسان های تاریخ نیز به خاطر همین زیسته اند . حتی آلبرت انشتین نیز به خاطر شکمش تمام ساختار فیزیک جهانیش را کشف کرد . آخر مگر آدم لامذهب گنجشک است که فقط به فکر نوک زدن باشد . پسرک به همین افکار مشغول است که یکباره سگی نان به دهان گرفته از کنارش می گذرد و او با خود فکر می کند ، چه میشد اگر انسان با انرژی خورشیدی زندگی می کرد و سوختش بر اساس آن می بود ، اصلاً آدم چه احتیاجی به نان دارد ، اگر خدا تواناییش بیشتر از این است انسان چه احتیاجی به انرژی و تغذیه دارد ، چرا باید نان باشد و از این راه تنها به یک چیز پی می برد، آزمایش الهی .

. یعنی همه ی این ها آزمایش خداست ؟

. تو آزادی

. به چه چیزی ؟

. فکر کردن .

. ولی خلیفه می گوید این کفر است ، تازه انجیل هم گفته

. فکر کردن به گناه به اندازه ی خود گناه مکافات دارد .

. فکر کردن خودش نعمت است ، حتی برای کفر .

. تو نمی ترسی ؟

. از شیخ طاهر ؟ تو که جاسوس نیستی ؟

. ولی می توانم باشم ، راستش خوب نیست به هرکسی

. اعتماد کنید .

. تو چرا از من فرار می کنی ؟

. به خاطر اینکه من دخترم .

. نترس بیا جلوتر ، شیخ چیزی نمی فهمد .

. به من تجاوز نمی کنید ؟

. این حرف ها برای تو زود است ، تو هنوز هشت سالت نشده.

. می گویند نباید به کسی اعتماد کرد .

. چه کسی این را گفته ؟

. اعلامیه ی احکام فقه . راستی فقه را چه کسی می نویسد ؟

. رهبر جهان اسلام ، شاه عبدالعزیز . گوش کن ، این احکام را هرگز نباید بخوانی .

. ولی هر هفته در مدرسه راجبش می پرسند و اگر بلد نباشی انگشت صوابه ات را قطع می کنند . آن وقت هم می فرستند برای خلیفه .

. به چه کار خلیفه می آید ؟

. خوب معلوم است آن را به سیخ می زنند و برای خلیفه کباب می کنند ، همین دیروز انگشت یکی از بچه ها را قطع کردند . بیچاره ، آنقدر داد و فریاد زد که از هوش رفت ، وقتی به مادرش خبر دادند او هم تاب نیاورد و یک ریز گریه می کرد بعدش هم شیخ طاهر را فحش داد.

. خوب آن ها چه کار کردند ؟

. به مأمورین سیاهپوش خبر دادند و زبان مادرش را بریدند . راستش را بخواهی من بیشتر به خاطر مادرم می ترسم ، میترسم مأمورین خلیفه زبان مادر من را هم ببرند .

. پس باید خیلی مواظب باشی .

. میکائیل ؟

. چه می خواهی ؟

. من تو را خیلی دوست دارم .

. راستی ، از چه لحاظ مرا دوست داری؟

. آخر تو از هیچ چیز نمی ترسی ، از شجاعتت خوشم می آید مخصوصاً از سیبیلت .

. چرا از سیبیلم خوشت می آید ؟

. می دانی میکائیل ، مرا یاد داییم الکساندر می اندازد ، او هم مثل تو سیبیل داشت و همیشه می گفت آدم باید با شرافتش زندگی کند نه با ترسش . راستش را بخواهی خیلی دلم برایش تنگ شده ، او را در مراسم تبرزنی کشتند ، فردا هم باز مراسم تبرزنیست ، من که نمی روم ، تو چطور میکائیل ؟

. مگر مراسم تبرزنی اجباری نیست ؟

. ولی من نمی روم ، از خون می ترسم میکائیل . گفتم
که مرا یاد دایی عزیزم می اندازد ، اشکالی ندارد بگذار
هر چه می خواهد بشود .

دختر به گریه می افتد . میکائیل دستش را می گیرد ،
اشک های ریزش را که به گونه های زیبای روسیش
می غلتد با دست پاک می کند ، او را می بوسد و در
آغوشش می کشد :

. آه ماشنکا ، دختر دوست داشتنی ، قول می دهم که
هیچکس به تو آسیبی نرساند ، قول می دهم .

دو

باران می بارد ، میکائیل به دخترک قول داده که به خانه شان برود ، دست هایش را روی سرش می گذارد ، غروب است ، ماشنکا رفته ، اتاق تاریک است زیرا شاه عبدالعزیز دستور داده که همه چیز باید به آئین سنتی خود بازگردد و کمترین اثری از تکنولوژی در مناطق اشغال شده نباید باشد . میکائیل بلند می شود ، شمع را روشن می کند و آرام روی تخت خود دراز می کشد . اینجا را می گویند محله ی روسی ها ، جایی که بیشترین تعداد روسی مهاجر در این خیابان از پاریس زندگی می کنند . در سال دو هزار و پنجاه و چهار خلیفه ی بزرگ که بعدها مقام شاه ممالک اسلامی را به وی دادند نیمی از جهان را به تسخیر خود درآورد ، از جمله نیمی از اروپا که پیش از آن هم تعداد مسلمان های بسیاری در آنجا زندگی می کردند ، ابتدا توسط حمله های انتحاری و بمب گذاری های پی در پی و شاه که تقریباً کل خاورمیانه را به غیر از ایران گرفته بود و از جمله آسیای شرقی ، استرالیا ، آمریکای جنوبی و شمالی را هنوز به تسخیر خویش در نیآورده بود ، قصد داشت تا تمام جهان را به شکلی زیر بار پرچم خلافت اسلامی آورده و حاکمیت احکام اسلامی را در سراسر دنیا به اجرا در بیاورد ، شاه همواره برای انترناسیونالیسمی که خود و اطرافیانش به دنبال آن بودند جنگ های صلیبی

و صلاح الدین ایوبی را پیوسته مثال میزد . عبدالعزیز تغییرات فراوانی در این ممالک داد ، تکنولوژی را به طور کلی محدود کرد ، آن را تنها برای دولتیان مجاز دانست و آن نیز تنها برای مقابله با دشمن و جهاد علیه کفار . مردم با اسب و الاغ و شتر باید مسافرت می کردند یا از هر خیابان به خیابان دیگر می رفتند . خطوط تلفن به طور کلی ممنوع شد ، کامپیوتر ، اینترنت ، تلویزیون و کلاً هر چیزی که بتوان از آن برای دور شدن از زندگی سنتی و همچنین بی عفتی استفاده کرد شاه آن را ممنوع اعلام می کرد . در شهر دیگر خبری از اختراع ادیسون نبود ، یا شمع روشن میشد یا فانوس . اسامی اشخاص هم باید بنا بر اسامی عربی و یا اسلامی انتخاب می شد و هر کس که غیر از این نامی داشت باید آن را عوض می کرد . شاه نه تنها قانون و احکام قرآن که کتاب مسلمانان است را پیاده کرد بلکه بسیاری از احکام را از اعلامیه و یا مانیفست فقه خودش به اجرا در می آورد . این احکام شامل چهل بند قطع عضو می شد ، برای مثال گوش موسیقی دان ها را می بریدند ، زبان منتقدین ، دروغ گوها و بد دهنان را از جادر آورده و لبهای بعضی دیگر از آن ها را می دوختند همچنین بینی چشم چران ها و یا آنانکه به شیوخ برگزیده ی خلیفه بد نگاه می کردند را از آن ها می گرفتند . البته این را هم بگویم که در هر کشور خلیفه ای از طرف

شاه انتخاب می شد و آن خلیفه موظف بود از هر شهر ، یا برای هر شهری وفادارترین ها که معمولاً جنایتکارترینشان انتخاب می شد برگزیند . اما مراسم تبریزی به این شکل بود که در هر شهری و به مدت یکماه مأمورین شیخ باید گناهکارترین ها را انتخاب می کردند ، آن وقت این گناهکاران که شامل ده نفر می شدند توسط شیخ در آن مراسم مورد آزمایش قرار می گرفتند ، برای مثال ناخون هایشان را با گازانبر می کشیدند ، پاهایشان را در آب جوش قرار می دادند ، پوست بدنشان را دباغی می کردند و آخر سر هم که دو نفر همه ی این ها را تحمل می کردند و به مرحله ی پایانی می رسیدند باید چشمشان را از جا در بیاورند . هر کس که تحمل می آورد آزاد بود و دیگری همانند بقیه باید تبر زده می شد . و او انسانی بود که به خاطر خدا می توانست تمامی این درد ها را تحمل کند ، کسی هم که گشته می شد می گفتند این برای او بهتر از گناه است ، بنابراین خداوند جزای او را می بخشد ، زیرا در دنیا جزایش را کشیده است . در این مراسم تقریباً هیچ کس نبود که بتواند همه ی این مجازات های وحشتناک را تاب بیاورد و دقیقاً هر ماه ده نفر به جرم موجب شدن گناه بیشتر از دیگران یا تبر زده می شدند یا زیر شکنجه جان می دادند . شناسایی این افراد در دست خود مردم شهر بود ، جاسوس هایی که توسط معاون شیخ یعنی احمد بن خلیل اجیر شده و

ماهانه از حقوق و مضايای خاصی بهره مند می شدند ، تقریباً می شود گفت که شغل اصلی مردم این ممالک جاسوسی برای نماینده ی خلیفه بود و شاه عبدالعزيز توانست که در قرن دموکراسی و لیبرالیسم یعنی قرن بیست و یک بزرگترین دیکتاتوری و توتالیتاریسم تاریخ بشریت را به وجود بیاورد.

سه

میکائیل پیراهنش را می پوشد . جلوی آینه می ایستد و به شمایل غول آسای خودش نظر می اندازد . به دماغ پهن ، ابرو های در هم کشیده و سیبیل کلفتش ، آنگاه دوباره یاد دخترک می افتد . یاد لحظه ای که در آغوشش کشید و دوباره با خودش فکر می کند که چقدر خوب می شد اگر تنها کوچک ترین جای امنی برای زندگی می داشت . شاید آن لحظه دختر امن ترین جای دنیا را در آغوش میکائیل یافته بود . چهره اش بیش از همیشه گنگ نشان می دهد ، باورش نمی شد این همه اتفاق و این همه جنایت ، حتی چند لحظه ای آدم را راحت نمی گذارد . آیا انسان مادرزاد بدبخت به دنیا آمده یا خودش تنها عامل بدبختی خویش است . او در ایران به دنیا آمده بود ، ایرانی بود و برعکس دوستان روسیش می دانست که اسلام پر مهرترین و با عطوفت ترین دین در کل تاریخ است . دینی که همه را به کمک یکدیگر می خواند و اولین کلامش مهربانی و بخشندگیست . چطور پیش آمده که بزرگترین جنایاتی که حتی رژیم نازی مرتکب نشده با چنین ایدئولوژی ممکن شده است . موی سرش را کنار می زند و به زخمی نگاه می کند که چند سال پیش در اثر درگیری با محافظین شیخ الاسلام ایجاد شده بود .

قضیه از آنجایی شروع شد که در یک مغازه مرکز شهر ، پیرمردی با نوه اش برای خرید آمده بود . آخر شب بود و غیر از چند مغازه ی عمده فروش دیگر هیچ مغازه ی دیگری باز نبود و خیابان تقریباً خالی از سکنه می نمود . در این بین یکی از محافظین شیخ که از چندی پیش پیرمرد و نوه اش را زیر نظر می گرفت سر و کله اش پیدا شد و می خواست با نوه ی پیرمرد که دختر جوان و بسیار زیبایی بود عشق بازی کند ، دست دختر را گرفت و از پیرمرد خواست اجازه بدهد او را داخل ماشینش بیاندازد و چند ساعتی با او خوش بگذرانند . اما پیرمرد نمی توانست اجازه بدهد . حاضر بود جان خودش را بگذارد اما نوه ی عزیزش را به این هیولای سیاهپوش واگذار نکند . محافظ شیخ که عصبانی شده بود دختر را به گوشه ای انداخت و پدربزرگش را برای مجازات فحاشی و دروغگویی می برد تا زبانش را از حلقومش بیرون بکشند . اینجا بود که میکائیل قهرمان تحمل از کف داد و با تمام نیرویش به محافظ شیخ طاهر حمله برد ، نمی توانست این ستم را تحمل کند ، همانند دخترک که می گفت هر چه می خواهد بگذارد بشود اما زیر بار ستم نباید رفت . مأمور که دستپاچه شده بود به جای اسلحه چاقویش را بیرون کشید و همان لحظه چاقو را به قصد چشم میکائیل پرتاب کرد که از قضا پیشانی اش را خراشید . میکائیل هم با حرکتی زیرکانه چاقو را از

دستش بیرون کشید و در حالی که خون از پیشانی به هر دو چشمش جاری میشد و از طرفی در برابر هیکل نیرومند محافظ کمی گیج از اینکه باید چکار کند تا می توانست چاقو را به سینه ی محاجم فرود آورد ، اینجا دیگر نمی توانست کاری بکند ، یا باید خوراک سگ های شیخ طاهر می شد ، یا آنکه محافظ را بکشد و راهی برای فرار پیدا می کرد . چنین هم شد ، همان شب جسد محافظ سیاهپوش را در گوشه ای از ویرانه های شهر چال کردند و پیرمرد و مرد مغازه دار قول دادند که این قضیه را در جایی بازگو نکنند. او اکنون یک فراری بود و مأمورین جنایی که از گم شدن یکی از محافظین شیخ اطلاع حاصل کرده بودند به دنبال سرنخی می گشتند تا هم قاتل را بیابند و هم مقتول را. اکنون کسی چیزی از این واقعه نمی داند، آن هایی هم که چیزی می دانند دهانشان را به کلی با آچر فرانسوی چفت و بست کرده اند. خیالش کمی راحت است، شانه اش را برمیدارد، سیبیلش را با آن شانه میکند، دوباره هیکل نیرومند خودش را بار دیگر برانداز می نماید. یاد جملات نیچه می افتد و به اراده ی قدرت می اندیشد. یاد هیکلش که در بسیاری از اوقات جانش را نجات می داد و کمتر کسی را می دید که جرأت مقابله با هیکل تنومندش را داشته باشد. شانه هایش را به نشانه ی غرور بالا می اندازد ، ضربه ی چاقویی که بالای

پیشانی‌ش خورده بود را با کلاه سیاه پشمی می پوشاند و
برای رفتن به خانه ی دخترک بیرون می رود .

چهار

ایوانف آواز می خواند :

در کلبه ای که فرای آن بختی نیست

در هیاهوی یک نگاه و در مصیبت جاودانه ی زندگی

من تو را در آغوش می کشم

و بخت برگشته از این امید

در این مخروبه های در هم شهر

و این مردم مسخ شده ی کافکایی

هنوز آواز عشقی بر جاست

و من تو را برای همیشه در آغوش می گیرم .

زنش را بغل می کند و دوباره آوازش را از سر می

گیرد :

چه باید کرد

حسرت جامی شراب هم به دل نیست

اينجا ديگر آن پترزبورگ مقدس جايي ندارد
اينجا من نيستم كه آواز مي خواند
مرگ است كه زوزه مي كشد همانند يك گرگ
و ما آوازيان را سال ها پيش
در اين ويرانه هاي بيكران مصيبت
در اين مي خانه هاي بي شراب جا گذاشته ايم .
ميكائيل از جا در مي رود :

. كافيست ديگر ، کدام ويرانه . اگر قرار است همينطور
مرثيه بخوانيد همه ي ما را يكباره زنده بگور خواهيد
کرد .

. ولي دوست عزيز ، مگر ما زنده ايم كه زنده بگور
شويم .

آنا زن ايوانف با صدائي گرفته كه تلاش مي كند خودش
را از فشار دست هاي شوهرش خلاص كند مي گويد:

. راست مي گويد الكسي جان . ميكائيل راست مي گويد
، به اندازه ي كافي به بدبختي فكر کرده ايم ، اکنون
ديگر موقه ي شادي و لذت است . لطفاً يك آهنگ شاد
بخوان و بگذار تمام مصيبتی كه اين سال ها بر سرمان

آمده در شبی زیبا و پر نشاط به دست فراموشی بسپاریم . ماشنکا دخترم تو هم بلند شو و با آواز پدرت برقص همان رقص همیشگی که در پترزبورگ به تو آموزش دادند.

. ماشنکا برقصد ؟ مگر نمی دانی که هوا چقدر گرم شده ، مگر نمی دانی لایه ی اتمسفر آسیب دیده ، نکند دوست داری دختر کوچکمان از گرما تلف شود .

زن از روی صندلی بلند می شود :

. آه الکسی ، من دیگر تحمل این همه بینوایی تو را ندارم . فقط امشب میخائیل به خانه ی ما آمده آن وقت تو فقط از مصیبت و بیچارگی حرف می زنی . من دیگر طاقت ندارم ، میخائیل تو چیزی بگو .

. من هم با شما کاملاً موافقم . باعث رنج و اندوه انسان بیش از همه خودش است . برای مثال فکر کنید که در بهشت هستید و تمام امکانات را در اختیار شما قرار داده اند ، از گوشت ، مرغ ، میوه و هر چه که دلتان می خواهد در برابر شما قرار بدهند و با یک اندیشه ی انتزاعی بگویند که روزی من خواهم مرد . آن وقت است که تمام خوشبختی اطرافتان در برابر شما به مصیبت محض مبدل می شود . نه نه ، اصلاً فکر نکنید مثالی که زدم چرند بود . منظورم این است که تا انسان به اندوه

رنج و لذتی نیاندیشد ، نمی تواند غمگین و یا شاد باشد .
اگر ما اینجا خوشحال باشیم ، بنابراین جایی برای
نگرانی باقی نمی ماند .

ایوانف لبخندی استهزاء آمیز می زند شانه ی چپش را
به نشانه ی تمسخر بالا می اندازد و می گوید :

. میبینی آنا، میبینی میخائیل دوست داشتتیت چطور فلسفه
به هم می بافد . به سیبیل هایش نگاه کن . نگاهش کن ،
تازه شکل آن آلمانی ضد مسیح را هم گرفته .

صدای در می آید ، دخترک در را باز می کند و جوانی
لاغر اندام با گردنی دراز و پستی خمیده در کریاس در
ظاهر می شود ، سلام می کند ، اهالی خانه دستش را
می فشارند ، و ایوانف او را به سوی موضوع پیش آمده
می کشاند :

. خوب موقعی آمدی پشکوف . این ها می خواهند علیه
من توطئه کنند ولی می دانم که تو خوب می توانی
حقشان را کف دستشان بگذاری .

. خوب ، موضوع از چه قرار است ؟

. این ها می گویند همیشه باید شاد بود ، ولی من می
گویم با این همه مصیبتی که بر سرمان آمده چطور آدم

می تواند همزمان اشک بریزد و همان لحظه به زیر خنده بزند ، آخر مگر ما روانی هستیم .

آنا بار دیگر از کوره در می رود :

. نگاه کن تو را به خدا ، چطور به دنبال آن است که مسئله را ببچاند . همیشه همین کار را می کند و با هر سیاستی می خواهد که موضوع را به نفع خودش به پایان ببرد ، ولی این بار دیگر میخائیل عزیز اینجاست و دیمتری هم که آدم باهوشیست . فقط از خدا می خواهم که زبانت را برای دروغگویی ببرند تا دیگر جرأت نداشته باشی آنقدر دروغ بگویی. من مانده ام که چطور مأمورین خلیفه تو را برای مراسم تبریزی انتخاب نکرده اند . می دانی ، در این شهر دروغ گو تر و شیاد تر از تو پیدا نمی شود .

. آخر می دانند که هنوز شایستگی شهادت را پیدا نکرده ام، نظر تو چیست دیمتری ؟

. نمی دانم ، تنها چیزی که می فهمم این است که هر چه زودتر باید اینجا را ترک کرد و به روسیه رفت .

میخائیل می پرسد :

. دوست داری کی این اتفاق بی افتد ؟

حاضرین همه از این سؤال یکباره ی میکائیل دچار حیرت می شوند ، ایوانف که چشم های گردش از حدقه در آمده با عجله می پرسد :

. یعنی تو راهی برای فرار از اینجا پیدا کرده ای ، اگر راهی هست به ما هم بگو .

آنا زیر خنده می زند :

. اگر راهی داشت که خودش مدت ها پیش باید از اینجا می رفت ، درست نمی گویم میکائیل ؟

میکائیل به خودش تکانی می دهد و از روی صندلی ناهار خوری همانند اشخاصی که چیزی حیرت انگیز در دست دارند و دیگران درباره ی آن به شک افتاده اند کمی جابه جا می شود :

. نمی شود گفت که آنا اشتباه فکر می کند . این راه خطر های زیادی دارد . اگر گیر بیافتید ممکن است سرتان را از دست بدهید .

پشکوف :

. به خطرش می ارزد . از این دو باید یکی را انتخاب کرد یا مرگ و یا زندگی . هر چند که تا همین الان ...

ایوانف داخل حرفش می دود :

. نگفتم ، دیمیتری هم با نظر من موافق است ، اکنون ما با مردگان هیچ فرقی نداریم و تنها تفاوتمان این است که فقط حرف می زنیم و رنج می کشیم .

. یکبار دیگر هم تکرار می کنم الکسی ، این کار جرأت می خواهد . تنها جان خودت نیست ، تو ، آنا ...

و بعد به ماشنکا اشاره می کند . همزمان ایوانف و آنا سرشان را به سوی دختر کوچولیشان بر می گردانند ، اشک در چشم های آنا جمع می شود ، دختر را در آغوش می گیرد و زیر گریه می زند .

ایوانف می خواهد خونسردی خودش را حفظ کند اما در صدایش همزمان لرزشی عجیب و مقاومتی مختصر حس می شود .

آخ آنا آنا . این کارها چیست دیگر . مگر خودت نگفتی که باید در همه حال شاد بود ، حتی در غصه ها ، حتی در نهایت فلاکت و بیچارگی . نگاه کن ، میکائیل اینجاست ، پشکوف هم آمده است .

چیزی نمانده که خودش هم به گریه بی افتد که پشکوف دستش را می گیرد و با اینکار دلداری مخفیانه ای به او می دهد .

میکائیل شرمنده می گوید :

. همه ی این ها تقصیر من است ، شاید نباید این موضوع را مطرح می کردم ، شاید شرایط شما با افراد معمولی تفاوت زیادی داشته باشد .

پشکوف دستمالی از جیب شلوارش بیرون می آورد آن را به آنا می دهد ، او هم اشک هایش را پاک می کند و با صدایی گرفته می گوید :

. مقصر تو نیستی میخائیل عزیز ، تقصیر از الکسیست که جلوی بچه هر چه دلش می خواهد به زبان می آورد . خدا می داند این دختر از زمانی که به پاریس آمده ایم چقدر رنج می برد و چقدر افسرده شده . آخر یک مرد در مقابل زن و بچه اش آنقدر آه و ناله می کند .

ایوانف می خواهد حرف بزند که پشکوف مانعش می شود :

. همه چیز درست می شود . میخائیل می گوید که ما را از این مصیبت نجات خواهد داد. راستی میخائیل چطوری می خواهی این کار را انجام بدهی از کدام مرز؟
میکائیل :

. جایش را بعداً خواهید فهمید . یک کشتی مستقیماً از انگلستان می آید . من هم با شما می آیم ، شما به روسیه

می روید و من هم از روسیه به ایران یعنی کشور خودم
باز می‌گردم .

پشکوف :

. اما از آنجایی که کل خاورمیانه به اشغال درآمده ایران
هم نباید چندان امن باشد .

آنا که کمی آرام شده می‌گوید :

. پشکوف راست می‌گوید میخائیل جان ، چرا در روسیه
پیش ما نمی‌مانی .

میکائیل لبخند کوتاهی می‌زند . به شکلی که با این کار
کوچکش برای لحظه ای جمع را از اندوه و نگرانی
بیرون می‌آورد :

. شاه عبدالعزیز که سهل است ، اگر اسکندر کبیر هم
زنده شود نمی‌تواند ایران کنونی را به اشغال خود
دریآورد . البته نمی‌گویم که با شما نمی‌مانم شاید چند
ماهی مهمانتان باشم و بعد از آن به خانه ی خودم
بازگردم . دوست نداری مائشکای نازنین ؟

دستی به آرامی و برای نوازش به سر دخترک می‌کشد
و مائشکا که تا به حال ساکت مانده بود و به جلسه ی
بزرگتر هایش گوش می‌داد به حرف می‌آید :

. عمو جان هر جا كه شما باشيد من هم آنجا هستم ، آخر می دانم كه هیچكس جرأت مقابله با هیکل نیرومندان را نخواهد داشت، حتی شاه هم به تنهایی از پستان بر نمی آید.

. چرا به تنهایی ؟

. می دانی عموجان ، هر چند در این مجلس همه برای چاپلوسی به نحوی از یکدیگر تعریف می کنند ولی آدم باید کمی هم منطقی باشد. درست نمی گویم ؟

همه زیر خنده می زنند ، جلسه ی مهمانی پس از مدتی مطلوب و دلنشین می شود ، آنا وسایل غذا را حاضر می کند و دختر نیز در این راه به وی یاری می رساند .

پنج

آخر شب است ، میکائیل همراه با پشکوف برای هواخوری بیرون آمده اند . هنوز دو ساعتی به خاموشی عمومی شهر مانده . خاموشی که زده می شود هر کسی باید در خانه ی خود حاضر باشد و هیچ نوری در هیچ خانه ای نباید به چشم مأمورین محافظت شبانه برسد . آن طرف خیابان زنانی همراه با همسرانشان از عابر پیاده عبور کرده و هر کدام با چادر ، روبند و دستکش سیاهی که هیچ نقطه ای از بدن صورت و دست هایشان معلوم نبود عرض خیابان را طی می کردند و از طرفی به طرف دیگر می رفتند . از رفتارشان معلوم بود که آن ها هم همانند آنا به دنبال تفریح و بردن لذت از زندگی نکبت بارشان بودند . در کل ممالک اسلامی هیچ زنی حق نداشت بدون شوهر و یا پسر بزرگترش از خانه بیرون برود ، زنی هم که بیوه باشد برادر و یا پسر

بزرگتر یا در کل فرزند پسری نداشته باشد باید تا آخر عمرش در خانه می ماند ، اغلب این زنان زیرکی به خرج می دادند و با مأمورین محافظت شبانه طرح دوستی می ریختند و شب ها برای عشق بازی بیرون می آمدند . میکائیل یکی از آن ها را می شناسد که دست زنی را گرفته و زن پیوسته زیر روبند سیاه خود می خندد و به زبان فرانسوی جملات عاشقانه ای را تکلم می کند .

. نگاه کن پشکوف . زنیکه را کجا می برد این حرامزاده ؟ لایب گوشه ای از این خرابه ها و آن وقت کارش را یکسره می کند .

. بگذار هر کاری دوست دارد با او بکند . اصلاً به ما چه ارتباطی دارد . گوش کن دوست عزیز ، این فرانسوی ها هر بلایی که سرشان بیاید حقشان است . خوب نیست که ما در هر کاری دخالت کنیم و مطمئن باش خودشان به نحوی با یکدیگر کنار می آیند .

. من می گویم می خواهد به آن زن تجاوز کند . آن وقت تو می گویی با هم کنار می آیند .

. نگاه کن ، خوب به این شهر نگاه کن . میخائیل جان نیمی از زنان این شهر بیوه هستند ، در ضمن بدشان هم

نمی آید که دلی از غذا سیر کنند ، مخصوصاً با این عرب های بنیه دار . آخر مگر نمی دانی که زنان فرانسوی عاشق مردان عرب هستند . مردهای خودشان که به تیغ گیوتین گردن زده شدند ، راستش را بخواهی هیچ جنمی را نمی توان در آن ها پیدا کرد ولی این عرب ها فرق دارند . آن ها می توانند سالها کمبود عشق بازی با این مردان بی لیاقت فرانسوی را در یک شب برایشان جبران کنند .

. دیمتری آخ دیمتری . آدم نمی تواند حتی یک جمله ی منصفانه از دهان تو بشنود . به حمدالله دهانت برای فحش دادن و بدگویی همیشه باز است.

پشکوف دستش را داخل جیبش می کند یک پاکت سیگار به رنگ سبز که روی آن جمله ی لا اله الا الله نوشته است بیرون می کشد دو نخ از آن را بیرون می آورد، یکی برای میکائل و دیگری برای خودش :

. آخر کمی نگاه کن برادر . در این شهر چه چیزی خوب است تا من از آن تعریف کنم . نه خودت بگو می خواهم بشنوم که چه جوابی می توانی داشته باشی ؟

. جواش راحت است ، خوبی باید در نهاد آدمی باشد ، آن وقت است که فرد همه چیز را خوب می بیند .

. از حرفت ناراحت نمی شوم دوست من ، ولی جمله ی معروفی هست که می گوید قضاوت های بد درباره ی دیگران درست در کنار توجیهیست که ما از مشکلات خود داریم و به خاطر همین در جوامع مصیبت زده قضاوت های بد بیش از هر جامعه ی دیگریست .

. جمله ی زیباییست ، درست همان چیزی بود که من می خواستم بگویم . البته این را هم فراموش نکن که در یک کشور دیکتاتوری حقیقت در کنار خلاف آن قرار می گیرد. آنچه که درست نیست در چشم بعضی از مردم حقیقی می آید و گاه با آنچه که صحیح است برابری میکند .

از پیشانی میکائیل عرق می ریزد ، پیراهنش نیز تقریباً از عرق خیس شده . دستمال جیبی پشکوف را از او می خواهد و پشکوف هم با لبخندی کوتاه و مختصر دستمال را به میکائیل می دهد .

در حالی که پیشانیش را پاک می کند یاد آنا می افتد :

. حالا می فهمم برای چه لبخند می زدی .

. بوی اشک های آنا می دهد . فکر کنم حال و هوایت را کمی غمگین کرده است .

. آنا زن مهربانیست ، زیبا هم هست . لیاقتش را دارد که در بهترین جای دنیا زندگی کند ، مثلاً در لس آنجلس ، نیویورک و یا در شهر خودش سن پترزبورگ .

. تو آنا را دوست داری ؟

. بیش از آنکه دوستش داشته باشم دلم به حالش می سوزد ، برای ایوانف هم همینطور و برای دختر کوچولوشان همچنین .

. آدم عجیبی هستی میخائیل . همه را دوست داری و دیگران هم عاشق تو هستند . نمی دانم چرا ولی نیروی عظیمی در تو می بینم ، نیرویی همانند رابین هود یا آن یعقوب لیث خودتان ، نمی دانم نیرویی همانند یک منجی را در تو می بینم و فکر کنم دیگران هم به همین خاطر تو را دوست دارند .

. ولی برعکس ، در وجود تو شرارتی موج می زند که همه چیز را زیر پا می گذارد . مخصوصاً وقتی که درباره ی دیگران قضاوت می کنی .

. صداقت را چطور . آیا صداقت را هم زیر پا می گذارم؟

. فکر نکن این برایت حسن محسوب می شود . هر موجود زنده ای را در نظر بگیری عیب هایی دارد و مطرح کردن آن در همه حال جایز نیست . برای مثال

همین امشب الکسی دکمه ی پیراهنش را جابه جا بسته بود ، خط ریش هایش با یکدیگر توازن نداشت و ده ها ایراد دیگر . آیا این درست است که من هر جا رسیدم ایرادهایش را بازگو کنم و به ریشش بخندم ؟

. با تو نمیشد حتی یک کلمه حرف زد ، تو دیگر فوق شرافت انسانی هستی . هر چه را هم که من بگویم لابد ایرادی از لحاظ انسانیت دارد .

. خوب شد راجب فرهنگ شرافت انسانی حرف زدی . می دانی چرا فساد اخلاقی در یک جامعه ی مذهبی روز به روز افزایش می یابد ؟

. فکر کنم بدانم ، ولی شاید با آن چیزی که تو می خواهی بگویی تفاوت زیادی داشته باشد .

. در یک جامعه ای که مذهب بسیار نفوذ می کند ، انسانیت هم در قبال آن از بین می رود . مسأله سر نادرستی مذهب و دین نیست ، در چنین جامعه ای دو گروه به وجود می آید ، گروه اول که شرافتمند ترین مردم هستند و اما گروه دوم که دین را کنار گذاشته و یا مذهب گرایی گروه اول را در خود نمی بیند گمان می برد که مجاز است در بی شرافتی محض و پلیدی عمیق ، آنجا که انسانیت زیر پا گذاشته می شود و این به خاطر

آن است که نبود دین چنین چیزی را توجیه می کند . اما در جامعه ای که دین آنچنان نفوذی ندارد مردم آموخته اند که خارج از دین انسانیت مورد نیاز است و بقای انسانیت توافقیست که طبق فرهنگ پیشرفته و یا نیاز به فرهنگی بودن پیش می رود و چنین غرور فرهنگ بر می خیزد . تفاوت این جوامع به خوبی مشخص است در صورتی که هیچ اشتباهی از آن دین نیست .

. به نظر تو این حرف ها برای کشور فرانسه صدق می کند ؟ آخر چرا نمی خواهی بفهمی برادر ، این یک دیکتاتوری دینیست نه جامعه ی مذهبی . راستی تو تکلیف با خودت معلوم نیست . گفتم که آدم عجیبی هستی ، یک روز از دین حرف میزنی و از اسلامتان دفاع می کنی . روز دیگر از عیش و لذت گرایی و چیزهای دیگر.

. من از تو می پرسم که در دین مسیحیت شادی ممنوع است ؟

. هرگز .

. خوب اسلام هم تکامل یافته ی آیین مسیحیت است ، با این تفاوت که خداوند موضوعات جدیدی که تا آن وقت ممنوع اعلام نشده بود را مطرح کرد . برای مثال خوردن شراب . چیزی که باعث می شود انسان به

خانواده ی خود تجاوز کند ، دست به جنایت بزند و هزاران گناه نابخشودنی دیگر که به جامعه ضرر می رساند . این لذت نیست دیمیتزی عزیز ، بلکه وحشی گری و زندگی بر اساس آیین حیوانیت است .

. اگر اینطور باشد همه ی ما روس ها باید حرامزاده باشیم چون بزرگترین عادتمان خوردن مشروبات است . گفتم که حرف زدن با تو فایده ای ندارد . من فقط دوست دارم به کشور خودم روسیه باز گردم و کنار خانواده ام باشم ، تو هم تا می توانی موجبات این سفر را همان طور که قول داده ای برایم فراهم کن . باور کن به جز این چیز دیگری از تو نمی خواهم میخائیل عزیز .

هر دو دوست به آپارتمان نزدیک می شوند و صدای سوت پاسبان ها به معنای شروع خاموشی زده می شود . زنان بیوه در گوشه ی خرابه ها با معشوقه های دلخواه خود مشغول هوسبازی هستند و گاه ناله ها و خندهای شیطانیشان در هر جای پاریس به گوش می رسد . شیخ طاهر این را به خوبی می داند ولی به خاطر آنکه نیروهای مسلمان وفادار به خود را در اینجا نگهدارد و از طرفی بتواند افراد عرب بیشتری را به سمت قلمرو خویش بکشاند در برابر این همه بی عفتی سکوت به خرج می دهد و اگر پاسبانی به زور به یک زن فرانسوی

یا هر زن مهاجر دیگری تجاوز کند ، آن زن ها حق شکایت از مأمورین شیخ را نخواهند داشت . جواب شیخ نیز به این مسأله چنین است که آن ها مأموران خدا و نماینده ی حق هستند ، بنابراین حتی سوءظن داشتن به ایشان جرم محسوب می شود و باید فردی را که چنین تهمت نابه جایی می زند به سرعت مجازات کرد.

نشس

فردای همان روز مراسم گردنزنی یا تبرزنی به دستور شیخ طاهر اجرا شد. خلیفه برای سرکشی به مناطق خاورمیانه از طرف شاه عبدالعزیز مأمور شده بود و برای چند ماهی فرانسه را ترک می کرد. از طرف دیگر کشور به جانشین پایتخت یعنی شیخ طاهر واگذار شده بود و شیخ نیز در این مدت راهی پیدا می کرد تا عیش مخفیانه و جنایات خود را روز به روز افزایش دهد. هر چند که در کل ممالک اسلامی که توسط شاه اشغال شده بود جز جنایت و فساد چیز دیگری مرسوم نمی شد، اما شیخ طاهر از همه ی شیوخ شهرها به خشونت و دیکتاتوری بیشتری دامن می زد. حجره ی مخفیانه ی ایشان شامل پنجاه و چهار زن فرانسوی بیوه و دختر های کم سن و سالی می شد که پدر و مادرشان توسط شیخ اعدام شده بودند و تقریباً بیشتر آن ها کمتر از پانزده سال سن داشتند. این در حالی بود که زنا به هر شکلی

از محصنه گرفته تا غير محصنه ، يعنى زن و مرد مجرد حکم مرگ داشت ، به اين شيوه که در قرآن صد ضربه شلاق تأيین شده است اما مأمورين حکومت اسلامي با چنان ضربتی شلاق ها را وارد می کردند و به نقاطی آن را فرود می آوردند که با زنای محصنه و سنگسار هيچ تفاوتی نمی کرد و هر دو بلافاصله به مرگ منتهی می شد . در اين کشور هر گونه هوس بازی يا به مرگ می رسيد يا به زندان و يا به قطع عضو . قانون را شاه تأيین می کرد و خليفه ی هر امت بايد آن را بدون هيچ اعتراضی به اجرا در می آورد . زن ها بايد خود را از نگاه نامحرم بپوشانند ، مردها بايد چشمانشان را درويش می کردند و از طرفی مأمورين حق داشتند که به خاطر بازديد هايی که در هر خيابان برای امنيت بيستر شهر انجام می شد زن ها را مورد تفتيش بدنی قرار دهند ، به اين شکل که آن ها را داخل کانکسی می بردند و حتی لباس های زیرشان را از تنشان در می آوردند ، اگر کسی هم چیزی می گفت ، می گفتند ما نماينده های خدا هستيم ، بنابر اين وجود ما عاری از هرگونه شهوت و هوس بازيست و اين در حالی بود که بعضی از آن ها در اين کانکس ها مورد تجاوز قرار گرفته و تهديدشان می کردند که اگر حرف بزنند شوهر و يا پدرشان را برای مراسم گردزنی به شيخ معرفی خواهند کرد . بعضی اوقات اين زن ها و يا دختران در جنونی

مالیخولیایی و هوس بازی مداوم که دائم در این کانکس ها مورد تجاوز قرار می گرفتند و برای فرار از زندگی یکنواختی که روز به روز فلاکت بارتر می شد هر روز خیابان بیشتری را طی می کردند . بعضی از آن ها آنقدر مورد تجاوز قرار می گرفتند و آنچنان به زندگی پوچ شان خو می گرفتند که هیچ راهی به جز خودکشی و مرگی که بسیار راحت تر از اعدام و جنایات مأمورین حکومت اسلامی بود پیدا نمی کردند . آن وقت شیخ هم دستور می داد که جنازه هایشان را داخل فاضلابی بیندازند که از تونل زیرین شهر عبور می کرد ، زیرا در اسلام خودکشی گناه بزرگی محسوب می شد و به عقیده ی شاه عبدالعزیز حتی نباید جنازه یشان در خاکی قرار بگیرد که خداوند انسان را از آن آفریده است . در هر خیابان بنری آویزان می کردند که عکس شاه در آن بود و شیطان نیز در برابر ایشان به زانو افتاده و حالت التماس آمیزی به خود می گرفت . هر کس که از آن خیابان عبور می کرد باید سنگی را که در مقابل بنر و داخل یک ستل که شبیه میز بیلارد بود بردارد و آن را بر سر شیطان خبیس بکوبد ، آن وقت از باغچه ای که گل های فراوانی در آن روییده شده بود باید شاخه گلی بر می داشت و آن را به سوی رهبر حکومت های اسلامی پرتاب می کرد و از این راه ابراز محبت و ارادت خویش را به شاه اعلام می نمود . اگر کسی خلاف

این عمل کرده باشد یعنی سنگش به پیشوا می خورد و گل نیز به شیطان اصابت می کرد، بلافاصله توسط مأموری که در آن جا ایستاده بود و مسئولیت نظارت را بر عهده داشت دستگیر شده و توسط دادگاه جرایم سیاسی به شش سال حبس با اعمال شاقه محکوم می شد. در اکثر پیاده رو ها صدای موسیقی به گوش می رسید، چیزی که برای مردم حرام بود ولی به خاطر مقاصد و اهداف آرمانی خودشان آهنگ ها و آوازهای اسلامی پخش می کردند. اکثر اوقات این موزیک ها آنقدر تکراری می شد که حتی مغازه دارها هم تحمل نمی آوردند و پنهانی به فحش دادن شاه و حکومت اسلامی می پرداختند. در این شهر هیچ چیز سر جای خودش نبود. کتابخانه های اسلامی بیش از هر جای دیگر شلوغ بودند، تنها به این خاطر که با خریدن هر کتاب مذهبی اسامی این افراد در لیست مذهبیون فعال قرار می گرفت و معمولاً چنین اشخاصی از محکوم شدن در مراسم تبر زنی تا حدودی معاف می شدند. اگر هم به جرمی متهم شده باشند سابقه ایشان را در مراسمات و آیین های مذهبی و نوع مطالعه ی دینی مورد بررسی قرار می دادند و در جرایمشان به نحوی تخفیف حاصل می شد، برای مثال قطع عضو توسط قاضی به زندان با اعمال شاقه تبدیل می شد، زندان با اعمال شاقه را تنها به زندان با مدت کوتاه تری تخفیف می دادند و از این نوع فرهنگ

سازی های بالاجبار که باعث می شد مردان فرانسوی از نان شب خود و فرزندانشان بگذرند ولی تا می توانند کتاب و وسایل مذهبی جمع آوری نمایند ، این موجب بود که کشوری به طور یکپارچه چاپلوس به وجود بیاید و نه تنها چاپلوسی را به دولتیان و مردم عادی دیکته می کردند ، بلکه آن را در هنر نیز وارد می ساختند و این راهی بود که دولت به جای مبارزه با هنرمندان انتخاب می کرد، به جای آنکه نابودشان کند ایشان را اجیر خود کرده و توسط همین اشخاص مردم را نیز تحت سلطه ی خویش می گرفتند . قضیه به این نحو بود که موضوع را حکومت انتخاب می کرد و هنرمندان نیز باید بر اساس آن خلاقیت و هنر خویش را به کار می بردند ، نمونه اش همین آوازه ها و موزیک هایی که در پیاده روها می گذاشتند و تنها موضوعش یا شاه بود و یا اسلام دروغینشان که با اینحال می توانستند یک جنگ روانی را راه بیاندازند . مسئله روشن بود، حکومت می خواست نه تنها یک جامعه ی سر خروده و نوکرسفت را به دنبال خود بکشاند بلکه قصد آن را داشت تا به ساخت یک جامعه ی گیج دوگانه اندیش و به قول میکائیل ، جامعه ای که حقیقت و خلاف حقیقت را به یک شکل باور کند دست زده باشد.

هفت

شهر همانطور در میان هیاهوی مذهبی ، رنج های جسمی و روانی فرانسوی ها و دیگر مهاجرین در خود غرق می شد . هوا رو به گرمی می رفت ، خشکسالی هر روز تکامل بیشتری می یافت و فقر از همان دری می آمد که ایمان نیز از آن خارج می شد ، در یکی از خیابان های پاریس که اکنون به اسم خیابان شیخ عبدالحمید یکی از رؤسای پیشین و به قول خودشان شهید دولت اسلامی در آمده بود ، اجتماع زیادی از مردم تجمع کرده بودند . قضیه از این قرار است که هر هفته مراسمی به نام دعوت اسلامی در این خیابان و هر خیابان مهم دیگر که از لحاظ امنیتی و از هر جهت دیگر مناسب بود اجرا می شد . به این شیوه که از سوی نمایشنامه های مذهبی و صدر تاریخ اسلام که بیشتر نمایش های خنده دار و حکمت آمیز بهلول در آن به نمایش گذاشته می شد و از طرفی آوازهای آرمانی و با مقاصد انترناسیونالیستی در یک سالن با تزئینات آیینی به اجرا در می آمد . در این مراسمات همانند کتابخانه

ها اسامی را یادداشت می کردند و به مردم گرسنه ای که خودشان باعث و بانی آن بودند غذای صلواتی می دادند. شرکت در این مراسمات بیش از همه چیز برای رفع گرسنگی بود و از طرفی دیگر، اشخاص با شرکت در آن می توانستند اعضای بدن خود را تا حدودی مصون داشته و از حمایت شیخ طاهر و احکام جلادانه ی وی تقریباً بهره مند شوند. میکائیل در گوشه ای از سالن نمایش کنار پیرمردی نشسته بود که یک گوشش را به دلیل گوش دادن به موسیقی غیر مذهبی از دست داده و در سوی دیگر و سمت راستش پسر جوانی که روی پیشانی اش علامت الله اکبر خالکوبی شده و بالای سرش کلاهی سیاه با فلزهای منجق دوزی شده که روی هر کدام اسامی با شکوه خداوند حک شده بود از پیشتر و قبل از آنکه میکائیل بیاید همانجا نشسته بود. سالن به دو قسمت یکی مردانه و دیگری زنانه که وسطش با چادر سیاهی که از بالا تا سقف و از پایین به روی زمین می رسید تقسیم می شد. انگار چادر و روبند زن ها برایشان کافی نبود و آن ها باید توسط دوربینی که در بخش آقایان فیلمبرداری می کرد، نمایش را در صفحه ی بزرگی مشاهده نمایند که مقابلشان گذاشته بودند. میکائیل از نمایش حوصله اش سر رفته بود چرا که او از خدا تعریف دیگری داشت و از آیین محمد (ص) هم همینطور. اما اینجا خدا را تنها برای فریب، دغلقاری

، دزدی و جنایت می خواهند . برای آنکه هر چه بیشتر با دینی که اکنون به قول مارکس ماده ی افیون شده بود بر تمام جهان حکومت کنند . میکائیل میدید که در اول هر اجرا و نمایش خدا را به بخشندگی و مهربانی یاد می کنند در صورتی که وجودشان سراسر از قساوت و بی رحمی آکنده شده است . میکائیل این ها را می دید و خود را جرقه ی کوچکی می پنداشت که در انباری از کاه پنهان شده و هر لحظه امکان داشت که همه جا را با خود به آتش بکشد ، لحظه ای بغض گلویش را می گرفت . به هیكل های نقصان شده و جانباز نگاهی می انداخت و آنگاه از خود می پرسید ، آیا خدا از ابتدا آدمی را چنین آفریده است . آیا انسان سالم و کامل خلق نشده . جنایت غذاییست که نه تنها برای میکائیل بلکه برای این جمعیت بزرگ که شکم های خود را به جای شام از کینه پر می کردند تا ابد هضم نشدنی بود . اینجا هرگز نمی توان خدا را فریاد زد و به یاری خواند ، چرا که صدایت را می شنوند و آن را در گلوی خونالود خاموش خواهند کرد . فریاد را باید در خاموشی به خدا گفت ، تنها در گوشش ، آنجایی که شیطان مشغول هوسبازیست . ولی نه ، شیطان خودش گفته است که تا ابد هشیار خواهم ماند و انسان را به فلاکت ابدی محکوم خواهم کرد . اما چگونه باید این همه ستم و جنایت را به خدایی گفت که این ها خود را نماینده ی او می دانستند . چه کسی باید خدا را

خبر کند . چه کسی باید این همه راز و این همه مشکلات رنج آور را با آفریننده ی هستی در میان بگذارد . میکائیل با خود می اندیشد که جهان در حال افول به سوی رستاخیز ابدیست . رستاخیزی که هیچ پایانی ندارد و پیوسته تمام کائنات بر روی هم کوبیده می شوند . رستاخیزی که تنها خرابی بی انتهایی را در بر دارد . احساس می کند خورشید به تاریکی عمیقی فرو می رود ، کوها حلاجی می شوند و آسمان همانند طوماری در هم می پیچد . در میان جمعیت لبخندهای ساختگی را می بیند ، صداهایی که انگار به زنجیر اسارت گرفته شده است تا حقیقت را برای ابد پنهان کنند . میکائیل با خود می اندیشد که آزادی همانند کلمه ی خداست ، هیچکس نمی تواند آن را انکار کند و هیچ انسانی نخواهد توانست با هیچ ایدئولوژی سیاسی و مذهبی اسارت آن را توجیه نماید . چشمهایی را می بیند که جای دیگری سیر می کنند ولی آن ها را به زور میخکوب کرده اند تا آنچه که حکومت دوست دارد دیده شود . آن روز اتفاق وحشتناکی هم افتاد . آنچه که میکائیل را بعدها همانند بیدی به خود می پیچاند و مثل طوفانی در دریای خروشان گیج و مبهوت به هر طرف کشیده می شد . پس از پایان نمایش احمد بن خلیل معاون شیخ طاهر تشریف آورده بودند . هوا رو به تاریکی می رفت ، صداها بغص کرده در گلویشان به جنبش در آمده بود به شکلی که یکی از

فرانسوی های حاضر در سالن آن را انقلاب حلقومی می خواند . هیچکس از این مرد دلخوشی نداشت و هیچکس دلش نمی خواست دماغ دراز ، چهری زشت و دهان در هم تنیده ی این موجود خبیس را که نماینده ی حاکمیت تمدن پابرهنه ی عرب بر فرانسه ی انقلابی و سرشار از تمدن عظیم تاریخی است را ببیند . آن شب قرار بود از میان جمعیت یکی را انتخاب کنند و آن شخص حقیقت ایمانش را برای همه بازگو کند . داستان از این قرار بود که معاون شیخ باید سؤال می پرسید و این سؤال به گونه ای جواب داده می شد که نه تنها ساختار مذهبی بلکه مسائل عادی روزمره از جمله قدم زدن ، استحمام ، تعامل با آشنایان و از این موارد نیز باید توسط شخصی که از میان جمعیت انتخاب شده بود توضیح داده می شد تا معاون شیخ که نماینده ی مذهبی و سخنش حکم پدرسالاری دینی را داشت به پوچی زندگی وی پی برده و معنای زندگی را که دین هم بر آن تأکید بسیاری دارد به ایشان و همچنین حضار ساکن در سالن می فهماند . معنایی که تنها در ابدیت و زیر آوار اسرار آمیز مرگ پنهان شده بود و این دیکتاتورها بودند که مردم مسخ شده را از این راز بهره مند می ساختند تا اسارت خودخواسته را بر مردم خویش تحمیل نمایند . اما اینبار کسی که انتخاب شد میکائیل بود ، او ابتدا از زندگی خود در ایران گفت ، لحظه ای یاد خانه ی پدریش افتاد و همبازی

های دوران کودکی، یاد عمو زنجیر باف و خاطره‌ی حلقه‌ای که دور هم می‌بستند. نمی‌دانست از چه چیزی حرف بزند، از هر چه که می‌گفت رازی عمیق بود که با مسائل مذهبی و ماوراء الطبیعه مهال بود به مفهوم آن پی برده شود. شاید تنها رمانتیسم آن را می‌فهمید یا چیزی فراتر از آن. درک نمی‌کرد که چرا باید تاریخ زندگی را برای دیگران بازگو کند و نمی‌دانست که نعمت تسخیر ناپذیر ذهن را که خدا به انسان بخشیده است چرا باید مالکیت آن را در اختیار افراد دیگر قرار بدهد. دلش می‌خواست فریاد بزند اما کجا؟ نه اینکه از اسلام گراها ترسیده باشد. معنای این ترس نیست، شرایط چنین کاری را انجام می‌دهد و شرایط همان است که من و شخص مقابل هر دو می‌دانیم که چیزی در درونمان وجود دارد، ولی این حماقت و غیرعادی بودن در همان زمان، آنچه که فن بیان به شکلی عاقلانه به وجود می‌آورد مانع این کار می‌شود. می‌دانست که اگر شجاعت به خرج دهد حظار به جای آنکه به او افتخار کنند به رفتارش خواهند خندید و اگر هم از زیر گیوتین شیخ زنده بماند تا ابد مورد تمسخر مردم قرار خواهد گرفت. آخر سر این میکائیل بود که تمام ماجرا را برای حظار در سالن و همچنین معاون شیخ تعریف کرد و احمد بن خلیل مثل همیشه به نصیحت کردن پرداخت. مراسم تمام شد شب بود و مردم از هر سو به

سمت خانه هایشان می رفتند . بعضی از آن ها را انگار که مست کرده بودند با خود آوز اسلامی می خواندند ، تلوتلو می خوردند و زیر لب به فحش دادن نسبت به حکومت می پرداختند . میکائیل سرش را پایین انداخته بود و به فکری عمیق فرو رفت ، یاد دوران کودکیش دوباره برایش زنده شد ، نفس آزادی را از فرسنگ ها احساس می کرد ، اما به زحمت شامه اش را معطر می ساخت . یاد مادرش افتاد که به خاطر فقر خودکشی کرده بود و پدر زورگوش که آن خاطرات دلنشین را به کابوسی تعفن آور مبدل ساخته بود . دستی به سیبیلش کشید و آنگاه زیر لب زمزمه ای کرد : راز ، راز پنهان زندگی . آن را باید کجا برد ، شاید در جایی که من و او را یکجا به خاک بسپارند و برای ابد به فراموشی سپرده شود ، اما هنگامی که کسی راز مرا می داند حتی زیر گورستان هم آوازی از آن به گوش می رسد . در این هنگام مردی تاس با شکمی چاق و قیافه ای تمسخر آمیز از پشت سرش داد زد : آهای راستی نگفتی مادرت چرا خودش را کشت ، البته این چندان اهمیتی ندارد . بگو چرا زنت هیچ وقت حاضر نشد با تو درآمیزد ، میکائیل برگشت تا به او نگاه کند و مرد که ادای آدم های وحشت زده را به خود گرفته بود وانمود کرد که قیافه ی میکائیل بسیار زشت و کریح بوده و دلیل جدایی همسرش از وی همین بوده است . میکائیل نمی دانست چه بگوید و مرد

چاق که خودش جواب خودش را داده بود راهش را کشید و رفت . او درست می گفت ، میکائیل در آن مجلس ، مهم ترین جزئیات زندگیش را که ازدواج چند ماهه اش جزء آن بود و البته هیچ وقت با زنش زیر یک سقف زندگی نکرد و پایان جدایشان هم زیر یک آلاچیق داخل یک پارک بود تعریف کرد . واقعیت این بود که میکائیل هیچ احساس شهوتی در خود نمی یافت ، افکار پوچ و نیهلیستی تمام ساختار ذهنش را به تسخیر خودش در آورده بود و آخر سر با سرگیجه ای عجیب و ابهام آمیز به ازدواج کوتاه و بی مفهومش پایان داد . خاطرات پشت سر هم برایش زنده می شد و میکائیل به دنبال راه گریزی می گشت تا به زمان حال بازگردد . نمی دانست چرا او را انتخاب کرده اند ، اصلاً چرا به مجلس رفت و برای چه اسرار زندگیش را برای کسانی که چیزی از حقیقت زندگی سرشان نمی شود بازگو کند ، قیافه ی احمد بن خلّیل یادش افتاد و آن چهره ی حق به جانب . نمی خواست بیچارگیش را برای کسی بازگو کند ولی آیا واقعیت زندگیش چیزی بیش از این بود ؟ می دانست که از این به بعد او شخصیت نادانسته ، تودار و مغرور نیست . درست همانند یک معما ، زمانی که جواب آن را نمی دانند بسیار ارزشمند و پر صلابت جلوه می کند ، اما زمانی که جواب آن فاش شود به مخاطب غروری اهدا می کند مبنی بر آنکه من از تو بالاتر هستم زیرا تو

را می فهمم ، پس تو از من حقیرتر خواهی بود به آن دلیل که در برابر عقل و درایت من شکست خورده ای ، میکائیل خود را آن معمای حل شده می دانست و راهی برای گریز از این مصیبت که هر لحظه او را همانند چکشی که میخ را به زمین فرو می کوبید پیدا نمی کرد .

هشت

هوا ابری بود . باد به تندی می وزید و زمستان همراه با سال جدید میلادی و البته در کشورهای استعمار نشده ی غربی تا چند روز دیگر جشن گرفته می شد . رودخانه ی سند تحت خشکسالی و گرمای عجیبی که تا آن زمان جو کره ی زمین را فرا می گرفت خشک شده بود و از طرفی به دلیل سوء مدیریت این عامل بیش از همه در کشور های تصرف شده ی اسلامی به چشم می خورد . مردم از هر گوشه ی خیابان با شمایل مذهبی و تظاهری مخلصانه در حال رفت و آمد بودند . مردها پیراهن های آستین دار و سفید به تن می کردند ، سیبلشان را می زدند و تسبیح به دست می گرفتند . گاه ریششان آنقدر بلند بود که به نافشان می رسید و تنها دلیل این کار مصون ماندن از جنایات قطع عضوی بود که توسط شاه تأیین می شد . زن ها نیز تنها با معشوقه ها یا مأمورینی که در ظاهر حافظ نوامیس مسلمان ها بودند بیرون آمده و در غیاب شوهران کشته شده و یا اجیر شده در دستگاه دولت به عشق بازی می پرداختند . هیچ بچه ای حق نداشت که با جنس مخالف خودش در کوچه و بازار بازی کند و اگر چنین می شد اول از همه والدینشان را مجازات می کردند و پس از آن بچه ها را در کمپ تربیت اسلامی

کودکان زندانی می کردند . همه چیز به سمت فاجعه ای اجتماعی پیش می رفت ، در بعضی از این خیابان ها جسد انسانی همانند سگ مرده باد می کرد و بوی آن تا چند خیابان آن طرف تر هم به مشام می رسید . اگر کسی هم جنازه ی آن ها را به خاک می سپرد به همان مجازات دچار می شد و تنها دلیل این جنایت باور داشتن سوری این افراد به اسلام و مذهب داعش که در آن زمان جای مذاهب شیعه و سنی را در کشورهای اشغال شده گرفته و از طرفی تمام ادیان غیر اسلامی از جمله مسیحیت نیز ممنوع اعلام می شد بود . تکنولوژی داعش به سمت پیشرفتی خیره کننده سوق داده میشد ، به خصوص در کاوش مغز انسان که تحت عنوان آن می شد میزان مذهبی بودن افراد را تشخیص داد . گاه افراد متدین و کسانی که ذهنشان را بیش از هر چیز روی دین و خداپرستی متمرکز می کردند مورد تمجید قرار گرفته و در مجالس عمومی شهر به ایشان پاداش داده می شد و از آن ها تشکر صمیمانه ای به عمل می آوردند ، اما به مرور زمان برای اینکار مجازات نیز در نظر گرفته شد و در کاوش ذهنی اگر کسی بیش از هر چیز ذهنش را روی دین متمرکز نمی کرد به سزای اعمالش می رسید و برای آنکه مردم هرگز یاد خدا را فراموش نکنند نه تنها چشم ایشان را به سوی خداپرستی متمرکز می نمودند بلکه بوی غفلت را به ایشان تذکر می دادند و این

بوی تعفن آوری بود که از اجساد تجزیه شده فرانسوی های بخت برگشته متساعد می شد . گاه پیش می آمد که یک کودک شبانه به ملاغات جسد مادرش می رفت و در آغوشش تا صبح به گریه و زاری می پرداخت . به هر گوشه ی خیابان که نگاه می کردی یا دستی آویزان بود یا سر یک پارسی فلک زده و یا زبان کسی که به خاطر آزادی بیان به دار آویخته شده بود ، تنها برای عبرت و هراس در دل مردم . سرهای بریده شده در وجود اهالی شهر نوعی احساس پوچی اضطراب آور را می آفرید و از این رو هر روز بیش از پیش ایشان را سست و تضعیف می نمود . هر ماه راهپیمایی هایی به عنوان کاشفان حقیقت در مقابل کاخ خلیفه به سمت برج ایفل برگزار می شد و در شهرهای دیگر نیز در برابر فرمانداری به سوی دورترین میدان . در این مناطق کسی حق نداشت برای خودش زندگی کند . حریم شخصی نیز در این ملت ها هیچ معنایی نداشت . همه باید برای تنها یک نفر زندگی می کردند و آن خدا بود . این را شاه همواره از زندگی مورچگان و زنبورها مثال می زد و مصداقش همان آیه از قرآن بود که می گفت زندگی بقیه ی موجودات دارای ساختاری است همانند زندگانی انسانها .

نه

ژرژ - می گویند که تا هفته ی دیگر خلیفه باز می گردد.

آندره - راستی ، من که فکر نمی کنم به این زودی ها برگردد.

ژرژ - می گویم دیروز رئیس خودش زنگ زد ، خودش گفت که آن هیولای بی شاخ و دم تا هفته ی دیگر به پایتخت می آید . حالیت می شود یا نه ؟ آخر من چه دروغی دارم به توی لندهور بگویم ؟

آندره - چرند نگو رفیق ، اینکه می آید درست ولی مسافرت یک سال پیشش را که یادت هست ، این ها همه اش کلک است ، می خواهند دست تروریست ها را بخوانند .

پشکوف - من هم با آندره موافقم ، شاید خلیفه قصد دارد که وفاداری شیخ را مورد ارزیابی قرار بدهد . نه برادر نه ، به این خوناشام روباه صفت هیچ اعتمادی نیست .

ژرژ - تو را به خدا تو چیزی بگو میکائیل ، من می گویم رئیس شخصاً آمدن خلیفه را به من اعلام داشت و این ها بر سر موضوعات سیاسی بحث می کنند ، تو بگو

آخر مگر ما در مقام سیاستمدارها هستیم که (میکائیل حرفش را می برد)

میکائیل - حق با ژرژ است . تصمیم گیریش بماند برای آن هایی که از سیاست چیزی سر در می آورند ، ما تنها باید به مأموریت خود عمل کنیم و دنبال بروز احساسات و افکار خود نباشیم .

آندره - اه .. همه اش حرف از سیاستمدارهاست ، آن ها که پشت میزهای خود نشسته اند و مشروبات الکلیشان را نوش جان می کنند . گوش کنید دوستان ، این ما هستیم که جان خودمان را به خطر می اندازیم پس باید تصمیم نهایی با ما باشد . راستی میکائیل تو چند روز بیشتر نیست که وارد گروه ما شده ای در این راه افراد زیادی توسط مأمورین خلیفه سلاخی شده اند و عده ی زیادی جانشان را در همین ...

ژرژ - کافیسست برادر میکائیل اکنون عضوی از گروه ماست . این حرف ها چه فایده ای دارد .

آندره - مقصودی نداشتم ، تنها چیزی که من می گویم این است که نباید به دنبال هر دستوری جان خودمان را به خطر بیاندازیم ، درست نمی گویم میکائیل عزیز؟

میکائیل شانه اش را به نشانه ی بی طرفی بالا می اندازد . پشکوف نیز پاکتی سیگار را با همان علائم مذهبی از

جیبش بیرون می آورد ، به اطرافیان‌ش تعارف می کند و سپس می گوید :

. ترور قانون خودش را دارد ، بحث بر سر این است که اگر در خفا بتوان تدارکات ترور را فراهم کرد نیازی به زمان بندی دقیق نیست . هر موقع که فرصت فراهم شود . بنگ ... بنگ ... کار را می توان یکسره کرد .

آندره خنده اش می گیرد ، میکائیل زیر سیگاری را از روی میز تحریر می آورد ، فندک پشکوف را از او می خواهد و شروع به کشیدن سیگار می کند :

. هر چیزی به جای خود عزیزان ، راستی نگفتی ژرژ؟

ژرژ از سر جایش بلند می شود کنار پنجره می رود و انگار که بیرون را دید می زند بدون آنکه سرش را برگرداند می پرسد ؟

. چه چیزی را نگفتم رفیق ؟

. عملیات را ، با چه اسلحه ای می خواهی کار را یکسره کنیم ؟

بیرون هیچ خبری نیست تنها یک دوچرخه سوار که البته تنها آهن مجاز در رانندگیست در حال عبور می باشد ، ژرژ بی اعتنا برمیگردد ، سر جایش می نشیند و درست همانند یک سخن ران بزرگ دست راستش را بالا می برد

، آن را کنار شقیقه اش می گیرد و به نطق کردن می پردازد :

. اسلحه را از آمریکا می فرستند ، می گویند لیزریست که از پنجاه مایلی می تواند طرف را از پای در بیاورد ، و اما راجب عملیات ، این کار را باید میکائیل انجام دهد .

آندره از تعجب دهانش باز می ماند ، پشکوف که انگار دود سیگار دارد خفه اش می کند چند بار پشت سر هم به سرفه می پردازد و آنگاه با صدایی گرفته می گوید:

. یعنی چه ؟ از او با تجربه تر کسی را پیدا نکردی ژرژ؟

. شاید تجربه نداشته باشد ولی همه ی ما به خوبی این را می دانیم که شجاعتش وصف ناشدنیست ، اگر کسی به شجاعت میکائیل را سراغ دارید بگویید شاید من در این راه اشتباه می کنم .

آندره – اما نمی شود ، این اولین عملیات ماست ، اگر موفق نشویم خودت می دانی که از این به بعد چه تدابیر امنیتی را برای خلیفه برگزار خواهند کرد ، اگر در این عملیات شکست بخوریم مطمئناً ترور های بعدی غیر ممکن خواهد بود .

میکائیل که در شوکی عجیب فرو رفته و همزمان به تخیلات روز ترور می پردازد به حرف می آید :

. من انجامش خواهم داد ، مهم نیست که این عملیات چقدر دشوار باشد اما من از پیشش بر خواهم آمد .

ژرژ – بلال محمد ، خیابانیست که باید به آنجا بروی ، دختری به نام لوست هم آنجاست که تدارکات ترور را برایت فراهم می کند .

آندره – انگار همه چیز قطعی شد ، خوب می شود نقش من و دیمیتری را در این عملیات آماتور بیان کنی ژرژ؟
پشکوف – راست می گوید لاعقل بگو نقش ما در این ترور ابلهانه چیست ؟

ژرژ سرش را به نشانه ی تأسف تکان می دهد ، لبخند کوتاهی می زند و با اندکی مکث می گوید :

. همراهی دوست عزیزمان میکائیل . شما باید پیوسته با او در ارتباط باشید و هر چیزی که نیاز دارد در اختیارش بگذارید .

آندره – رئیس چطور ، خودش به فرانسه می آید ؟

ژرژ – گمان نکنم ، ایشان از بیرون عملیات را رهبری می کنند .

پشکوف – بعد از ترور چطور .

ژرژ – فکر نکنم توفیری داشته باشد .

میکائیل – راستی من و دیمیتری می خواهیم این کشور را ترک کنیم راهکارش را هم سراغ داریم اما کمی خطرناک است . می خواستم از تو بپرسم راه دیگری برای فرار سراغ داری ؟ منظورم بعد از اتمام کار است

ژرژ – این موضوع را به من واگذار کن .

پشکوف – راستش را بخواهی چند نفر دیگر هم هستند که دوست دارند همراه ما به روسیه بیایند ، آیا راهی ...

ژرژ – باشد . شما کارتان را به خوبی انجام بدهید هر که را می خواهید از این خراب شده ی لعنتی فراری خواهیم داد .

ژرژ بلند می شود تذکر های لازم را به حظار می دهد و سپس همه ی آن ها از در خروجی بیرون می روند .

ده

خیابان بلال محمد - کوچه ی شهید ابوبکر بغدادی .
 میکائیل سرش را بلند می کند تا نوشته ی مقابلش را که
 بر تابلوی سفید رنگی با نقوش گلکاری شده حک شده
 است نگاه کند داخل کوچه می رود ، اندکی می ایستد و
 اطرافش را دید می زند . سپس به سمت آپارتمانی در ده
 قدمیش می رود و وارد آن می شود ، از پله ها بالا رفته
 تا به طبقه ی چهارم می رسد ، انتهای راهرو دخترکی
 نشسته و زانوهایش را بغل گرفته است . سلام می کند
 اما دختر که گویی هیکل تنومند میکائیل او را ترسانده
 باشد جوابی نمی دهد ، از در کناری صدا می آید :

. او .

. او بیا تو ...

دخترک به طرف در می رود که صاحب صدا در را
 باز می کند ، دختری با چادر سیاه و روبندی به همان
 رنگ که تنها چشم هایش قابل رؤیت است مقابل میکائیل
 می ایستد ، او هم همانند خواهر کوچکش ترسیده و به
 سرعت او را در آغوش می گیرد .

. اسم من میکائیل است و شما هم باید لوست باشید ، چیزی که الآن می خواهم بگویم این است که ژرژ مرا فرستاده ، باقیش هم بماند برای زمانی که مرا به خانه یتان دعوت کردید ، البته اگر اجازه ی ورود بدهید ؟

لوست اندکی روی پاهایش جابه جا می شود ، درست زمانی که ترس و دستپاچگی در دیدار اول به آدم دست می دهد . آدم نمی داند باید چکار کند ، چه بگوید و واکنشش به این یکبارگی چه باشد ، دختر را زمین می گذارد به اطرافش نگاه می کند و سپس می گوید :

. کسی که شما را ندیده است ؟

. مطمئن باشید .

. اما از کجا بدانم که راست می گوئید ، نشانه ای از طرف ژرژ دارید ؟

. گفت به شما بگویم که مرگ برای وینستون از زندگی در جامعه ی توتالیتار بسیار ارزشمندتر بود .

لوست که این جمله را می شنود نمی تواند خودش را نگه دارد و زیر خنده می زند ، روبند سیاهش را باز می کند و آن همه زیبایی قلب میکائیل را در یک آن به تصرف خودش در می آورد. میکائیل تا به حال چنین خنده هایی را در زیر صورت بند روسپی های شهر

نظاره کرده بود و اکنون زیباترین آن در برابر چشمانش همچون غنچه ای در حال شکفتن می نمود . نمی دانست چه بگوید ، لحظه ای ایستاد و فقط این صحنه ی فراموش نشدنی را به خاطر سپرد ، آنگاه با اشاره ی لوست به داخل خانه رفت و روی مبلمان اتاق پذیرایی نشست . مدتی را همانطور منتظر ماند . از اتاق روبه رو ناله های بلندی به گوش می رسید ، کلماتی درهم به زبان عربی و فرانسه که معلوم بود از یک آدم مست شنیده می شد که ترجمه اش چنین می شود :

. لوست ، آه عزیزم امروز برایم چه آوردی ، بگو ، بگو ، هر چقدر پول بخواهی به تو می دهم . می دانی عزیزم رئیس گفت که تو را زیر نظر بگیرم اما من خسته ام و دنبال کسی می گردم که خستگیم را بر طرف کند . تو که میدانی دوستت دارم ... به خدا ... آه ... خدایا مرا ببخش تو مرا یاد نامزدم در سوریه می اندازی .

دخترک همانطور روبه روی میکائیل نشسته بود ، به دماغ پهن و هیکل خشنش خیره می شد و هر زمان که میکائیل سرش را بر می گرداند نگاهش را متوجه ی پنجره ای می کرد که باد پرده های سیاهش را به حرکت در می آورد ، صدای شلیک گلوله گاه از چند خیابان آن طرف تر به گوش می رسید و اندکی میکائیل را از کاری که می خواست انجام بدهد مضطرب می کرد . تنها کسی

که می توانست این سکوت و اضطراب عجیب را در هم بشکند لوست بود . با آن موهای بافته و خرمایی رنگ ، سارافون سفید و دامن گلدوزی شده که تا پایین زانویش می رسید . لوست چند دقیقه ای می شد که وارد اتاق شده بود ، از نحوه ی خجالت کشیدن و سر به زیر شدن میکائیل تا حدودی خنده اش گرفت و سپس برای آنکه حال و هوای جمع را عوض کند پرسید :

. شما چه مدت است که به پاریس آمده اید ؟ به ظاهر تان می خورد که آسیایی باشید ، آن هم از خاورمیانه .

. از ایران می آیم و مدت اقامتم به چهار پنج سالی می رسد ، راستش من عادت ندارم زمان زندگی را شمارش کنم .

. خوب فرقی ندارد . از نظر من اهالی خاورمیانه بسیار کمتر از اروپایی ها برای زندگی و همچنین اوقاتشان ارزش قائل هستند .

. اما این نظر شماست .

. یعنی شما این را قبول ندارید .

. چیزی که شما می گوئید نیازش به آمار است و من حوصله ی جمع و تفریقش را ندارم . اگر هم حوصله اش باشد گمان نکنم وقتش را داشته باشم .

. چه مدت می شود که با ژرژ کار می کنید .

صدای شلیک بعدی شنیده می شود ، اینبار کمی نزدیک تر به نحوی که میکائیل ناخواسته از جایش بر می خیزد ، لوست از او می خواهد که بنشیند و به این صداها اهمیتی ندهد . اما میکائیل درونش آشفته است . احساس می کند که مرگ یک انسان بی گناه در حال انجام می باشد ، کودکی یتیم می شود یا زنی بیوه می ماند ، خودش را فراموش می کند کنار پنجره می رود و پرده ی سیاه را کنار می زند ، بیرون ماشین سیاه رنگی با نقوش سرخ رنگ الله اکبر که به قیافه اش می خورد از ماشین های گشت داعش باشد از کنار جنازه ی یک کودک عبور می کند . جسد همانطور زمین افتاده است و خون تمام صورتش را در بر گرفته . میکائیل می خواهد پایین برود تا شاید کودک را از هلاکت نجات دهد ، اما لوست دستش را می گیرد و مانع می شود . حق با لوست است ، همه جای خیابان دوربین کار گذاشته شده و هیچکس حق آن را ندارد به مجرمینی که توسط مأمورین خلیفه کشته می شدند یاری برساند . میکائیل ناچار سر جایش می نشیند . دوست دارد خودش را عادی تلقی کند اما نمی تواند ، آشفته است ، نفسش بند آمده . لوست هم سینه اش هم زمان با میکائیل بالا و پایین می رود و پیداست که او هم نمی تواند خونسردی خود را آنچنان که باید حفظ کند . از اتاق کناری دوباره صدا می آید :

آه عزیزم ... لوست ... لوست ، بیا که کشتی در دریا بادبانش را رها کرده ، مگر نمی دانی چیزی نمانده که غرق شود . مگر نمی دانی ملوان ها هم شنا بلد نیستند . این دریای عشق است و دریای زندگی من و تو عزیزم ... لوست ... آه لوست . چیزی نمانده که هر دوی ما غرق شویم .

غرق شدن ، مردن همه ی این ها اضطراب جمع را دو برابر می کند . صدای بانگ اذان بلند می شود . اشهد ان عبدالعزیز حبيب الله اشهد ان عبدالعزیز و از این کلماتی که به اذان اضافه کرده بودند تا یک ایدئولوژی اساسی را به وجود بیاورند . هوا بوی مرگ می داد لوست بلند می شود تا پنجره را ببندد ، میکائیل سر جایش نشسته و به لیوان شربتی خیره شده است که کلفت خانه چند دقیقه پیش آورده بود . دختر که نمی دانست چه اتفاقی در حال افتادن است همانطور روی میل نشسته و پاهای کوچکش را همانند آونگ این طرف و آنطرف می برد . لوست روبه روی میکائیل می ایستد ، دستش را می گیرد و از او می خواهد که قرار ملاقات را برای چند روز دیگر در خیابان صالح احمد و کنار حوض معروف بگذارد . معلوم است که امنیت از بین رفته ، میکائیل این موضوع را به خوبی درک می کند ، از خانه خارج می شود ، به خیابان می رود و از گوشه ی چشم نگاه مختصری به کودک می اندازد . قدم هایش

را کمی آهسته تر می کند ، پنجره دوباره باز شده و از
آن صدای مأمور سر مست به گوش می رسد :
خدایا مرا ببخش، من گناهکار نیستم ، تنها دلم عشق را
می خواهد ، تنها عشق را

یازده

نیمکتی به رنگ زرد کنار حوض قرار گرفته . در حوض هیچ آبی نیست و ته آن خزه و گیاهان آبی به هم تنیده شده است . کمی آن طرف تر دوچرخه سواری زمین خورده و مادرش بالای سر او به دلداریش می پردازد . نزدیک غروب است ، قسمتی از آسمان به رنگ سرخ در آمده و هوای شهر برای مردم وحشت زده ی

پاریس همان حال و هوای گذشته را در پی دارد . مأمورین گشت شبانه در حال عوض کردن پست هایشان هستند و از هر گوشه ی خیابان سر و کله یشان پیدا می شود . اینجا شلوغ تر از جاهای دیگر است . زن های روسپی خانه هایشان را برای عشق بازی با مأمورین خلیفه ترک کرده اند . گشت های زنانه برای تذکر به زنان با چادر ها و روبند سیاهشان که آرم حکومت اسلامی را بر آن حک کرده اند در هر گوشه و کنار شهر در حال پرسه زدن هستند ، این زنها اغلب می دانند که مأمورین گشت شبانه چه سر و سری با زن های

فرانسوی دارند ، اما از ترس مقامات بالا و برای حفظ مشروعیت نظام داعش دندان روی جگر می گذارند و چیزی به زبان نمی آورند اما ناگفته نماند که حسادانشان پیوسته پابرجا بوده و در یادداشت های روزانه ی خود این زن ها را متهم به فساد و دروغ گویی می کنند ولی کمتر پیش می آید تا زبانشان را از حلقومشان بیرون بیاورند ، چرا که دادگاه رسیدگی به جرائم مذهبی به خوبی از این نوع حسادت ها و کینه توزی ها آگاه است.

خندهای شبانه باز شروع می شود ، میکائیل چند مدتیست که روی نیمکت کنار حوض نشسته و به لوست زیبا رو فکر می کند ، این خندها با خنده ی لوست فرق دارد . این ها همه مالیخولیا است ، اما خندهای لوست انسان را به اوج ملکوت اعلا می برد . در خنده هایش نوعی ابدیت موج می زند که به صورت گردش واقعیتی پایدار می بخشد . به گیسوان بافته و چشم های چون آهویس می اندیشد و همزمان به آن مردک مست که پشت سر هم چرت می گفت . با خودش فکر می کند که لوست کیست ؟ آیا او هم یک روسپی است همانند بقیه ی این زن ها و برای خود معشوقینی از مأمورین خلیفه انتخاب می کند . اما نه ، او لوست است و در چهره اش معصومیت بی پایانی موج می زند. لحظه ای تمامی آن افکار را از خود دور می کند و به قرار ملاقاتی می اندیشد که تا چند لحظه ی دیگر در حال انجام است، به

زنی می اندیشید که تا چند دقیقه دیگر قرار بود فقط صدایش را رؤیت کند نه چهره ی زیبایش را ، اما میکائیل به این هم رضایت دارد چون مدت زیادی می شود که کسی را اینچنین دوست نداشته و اینبار در درونش خرمی از هیزم سرد در حال سوختن بود که تمام وجودش را با خود می سوزاند . افکارش سخت به هم گره خورده بود که صدایی زیر و یکباره رشته ی افکار زیبایش را از هم پاره می کند . نه ، این صدا از لوست نبود ، از دختری هفت هشت ساله که اجزای بدنش را با چادر و روبندی پوشانده بود و در دستش یک جعبه ی کوچک آدامس قرار داشت :

. آقا آدامس می خواهید . اگر دوست دارید یکی بر دارید ، هر چقدر هم اضافه تر بردارید به شما تخفیف بیشتری می دهم . می خواهید ، آقا با شما هستم آدامس میل دارید؟

از لهجه اش معلوم بود که باید فرانسوی باشد . میکائیل دوتا از آدامس هایش را بر می دارد ، اما چون می داند که زن ها حق خوردن و آشامیدن را در خیابان ندارند یکی از آن ها را بر می گرداند . چند دقیقه ی دیگر هم بدین منوال سپری می شود . صدای سوت می آید پسر بچه ای چند قدم آن طرف تر سر به سر مأمورین محافظت شبانه می گذارد و زمانی که مأمورین متوجه ی او می شوند پا به فرار می گذارد ، انگار مأمورین

شبانه حاضر نیستند فاحشه های خود را رها کرده و به دنبال پسر بچه ی احمق شب زیبای خویش را خراب کنند

در اینجا تنها چیزی که یافت نمی شود آرامش است .
 غار و غار کلاغ ها ، سوگ پیرزنی که در گوشه ای
 برای فرزند از دست داده اش ناله می کند ، فریاد های
 پیاپی مأمورین زن که می خواهند حضور خود را به
 رقیبان جار بزنند و سکوت پر از اضطراب میکائیل . این
 جا همه چیز در پی آرامشی می گردد که هرگز یافت
 نمی شود . دیکتاتوری همین است دیگر در آن همه چیز
 یافت می شود و از هر نوعی اتفاق می افتد اما آرامش
 یک چیز رؤیاییست و تنها در خواب به وقوع می پیوندد
 ، البته اگر کابوس های روزانه این اجازه را بدهند . بار
 دیگر صدا می آید ، این بار زنی با همان پوشش زنان
 اسلامی حکومت داعش کنار میکائیل و روی نیمکت
 زرد رنگ می نشیند :

. مدت زیاد است که اینجا هستی ؟

. بیست دقیقه ای می شود .

. نمی توانستم از این زودتر بیایم ، باید اوضاع را
 بررسی می کردم .

. خوب ؟

. گمان کنم امن باشد . راستی چرا ژرژ تو را انتخاب کرد ، البته من کاری ندارم شاید تواناییش را داشته باشی ولی اینکار نیاز به تجربه دارد .

. شاید حق با شما باشد ، اما کاریست که شده .

. قصد تحقیر شما را نداشتم ، شاید ژرژ در این باره صلاح دیده . نمی دانم این حرف ها چه فایده ای دارد ، بهتر است به اصل موضوع برویم . خوب نیست ؟

. هر جور که شما بخواهید بانو .

. لوست . اسم من لوست است ، دوست دارم که مرا به اسم صدا کنند .

. هر طور که تو بخواهی لوست .

منظره در سکونی موحش فرو رفته . خیابان کمی خلوت شده است ولی صد متر آنطرف تر و از پشت سر لوست و میکائیل چند مأمور که در بین آن ها دو زن به چشم می خورد به نیمکت زرد رنگ کنار حوض خیره شده اند . میکائیل از این سکون کمی آشفته شده ؛ اما لوست همچنان خونسردی خود را حفظ کرده و سعی دارد میکائیل را از این اضطراب خارج کند :

. ایران باید کشور زیبایی باشد . این طور نیست ؟

. هر جایی زیبایی خودش را دارد ، منظورم طبیعت و فواصل کشور هاست .

. پس مردم برایت چندان اهمیتی ندارند .

. نمی دانم ، شاید چیزی که مرا مجبور کرده در این جا باشم تنها مبارزه با ستمگری است . البته منظورم از اینجا در کنار توست .

. ولی اگر مردم نباشند این مبارزه چه اهمیتی دارد .

میکائیل چیزی نمی گوید ، دست مال جیبش را که پوشکوف به او داده از جیبش بیرون می آورد و با آن پیشانی عرق کرده اش را پاک می کند . دستی به سیبیل کلفتش می کشد و آدامس پسرک را درون دهانش می گزارد ، اما احساس می کند کمی بدمزه است و آن را تف می کند .

میکائیل : تا به حال کسی را دوست داشته ای ؟

. درست مانند این آدامس . منظورت از این حرف ها چیست ، شاید آن مأمور مست را ...

میکائیل کمی جا خورده است . نمی تواند ظاهر فاحشگی را از درون لوست نظاره کند . اما این حرف ها به جای آنکه ناراحتش کند تمایلش برای بودن با لوست را بیشتر می کند .

لوست : من کشورم را بیشتر از مردها دوست دارم ،
راجب آن مرد هم فکر بد به ذهننت راه نده . این ها همه
اش به خاطر فرانسه است .

میکائیل رنگش از عصبانیت سرخ شده ، اما سعی می
کند خودش را کنترل کند .

. فرانسه ، تن فروشی کردن به خاطر سرزمین مادری
، این ها همه توجیه است . سعی نکن ترست را با این
جملات احمقانه توجیه کنی .

. نمی دانم این مسئله چه ارتباطی با تو دارد . همه اش
حرف مفت . اصلاً تو از مصیبت یک زن تنها در راه
کشورش چه می دانی ؟ درست است من می ترسم
میکائیل ، می ترسم چون اگر مرا گردن بزنند چه کسی
در سوگ من می نشیند . چه کسی نامم را به زبان خواهد
آورد . نمی خواهم اندام زیبایم را اسیر خاک بیابم . تنها
دوست دارم زنده باشم میکائیل . می فهمی میکائیل جان.

لوست راست می گفت . حیف است چنین زیبایی مقدسی
جایگاهش خاکی شود که آن را همچون خوناشام غول
آسایی که از زیبایی ها و دلفریبی های آدمی چیزی سرش
نمی شود فرو بلعد . میکائیل نمی داند چه بگوید . توان
مقابله با این همه ضعف و ناتوانی انسان و به خصوص
یک زن تنها را ندارد . لوست پدر و مادرش را در اولین

روزهای حمله‌ی داعش از دست داده بود و امروز کینه و ترس بود که او را به سوی مبارزه با این حکومت غیر انسانی سوق می‌داد. چند دقیقه‌ای می‌شد که هر دویشان بدون یک کلمه حرف زدن روی نیمکت نشسته بودند و به منظره‌ی خشک و بی‌آب ته حوض خیره می‌شدند. لوست رویند سیاهش را بالا می‌زند تا قلب میکائیل را اسیر خود کند. پیداست که از دل میکائیل خبر دارد و انگار که از همان دستگاه‌های ذهن خوان حکومت در دستش هست تا آنچه که قرار است بشود را مال خود کند.

. میکائیل، تو از چیزی نمی‌ترسی؟

. البته. ترس یک غریزه‌ی انکار ناپذیر است.

. گاه با خود فکر می‌کنم که آدمی از یک چیز در تمام عمر خود فرار می‌کند.

. از چه چیزی؟

. منظورم زمان است. مثلاً یک کودک را در نظر بگیر که پشت سر هم بازی می‌کند، چون نمی‌تواند سکون زمان را تحمل کند. وقتی بزرگ‌تر هم می‌شود باز به دنبال فرار است. زمان یک حالت فرار دارد و اجازه‌ی ایستادن را به ما نمی‌دهد.

. خوب این که معلوم است ، فکر نکنم منظورت از این حرف ها فلسفه ی محض باشد . بگو مقصودت چیست ؟

. منظورم این است که دوست داشتن هم می تواند یک فرار باشد که از آن گریزی نیست .

میکائیل سرش را پایین می اندازد ، صورت لوست آنقدر زیباست که دیدن آن تحمل از کف می دهد . معلوم نیست که چرا این همه زیبایی در برابر او سر تعظیم فرود می آورد . لوست هم گاه زیر لب پوزخندی می زند و هنگامی که میکائیل سرش را بلند می کند تا نگاهش کند به چشم های او خیره می شود . او نمی تواند بار سنگین این نگاه را به تنهایی به دوش بکشد . هوا آرام است . مأمورین گشت شبانه چند مدتی می شود که پراکنده شده اند . لوست روبندیش را می اندازد ، از سر جایش بلند می شود و نگاهی به اطراف می اندازد ، آنگاه با میکائیل وداع می کند و میکائیل همانطور روی نیمکت کنار حوض نشسته . به چیزی فکر می کند . به یاد ایران می افتد و دختری به نام لیلا . به یاد عشق بازی هایش و با خود می اندیشد که عمر چقدر در حال گذر است ، چقدر فرصت از دست داده که هیچکدامشان قابل بازگشت نیست . طمع لوست بدنش را سست کرده و احساس می کند هرگز در تمامی عمرش چنین احساسی نداشته است . از روی نیمکت بلند می شود ، مردی را می بیند که دستش

را به دور كمر يك زن حلقه زده و گاه روبنديش را
بالا مي زند تا لب هاي زن را ببوسد . به سوي خانه راه
مي افتد ، صدای بانگ اذان مي آيد ، اين بانگ اِشَاء
است .

اشهد ان لا اله الا الله

اشهد ان محمد

دوازده

صبح روز بعد میکائیل به خانه ی لوست می رود . کسی خانه نیست . تنها او ، خواهر لوست در خانه نشسته و چادرش را به سرش کشیده تا مبادا کسی از بی حجابی او بویی برده باشد . میکائیل کنار پنجره می رود ، پرده را کنار می زند و به جسد کودکی که چند روز پیش توسط مأمورین به قتل رسید نگاه می کند با خود می اندیشد که گناه این کودک چه بوده ؟ شاید تنها گناهِش دفاع از عصمت مادرش باشد و یا برای خونخواهی از پدرش چنین مجازات شده . دماغش را میگیرد ، نمی تواند این بوی متعفن را تحمل کند ، آن را می بندد و به سمت اتاق لوست می رود . کنار تخت لوست چند قوطی شامپاین افتاده و زیرش یک کاغذ قرار دارد ، آن را بر می دارد و شروع به خواندن می کند :

آه لوست عزیزم ، امروز قرار است به سوریه برگردم ، دستور رئیس است و من نمی توانم کاری بکنم ، البته شاید بیشتر از چند ماه طول نکشد و بار دیگر باز می گردم تا شب های زیبای پاریس را با هم بگذرانیم . راستی باید بگویم که دیشب خیلی خوشگذشت ، بابات همه چیز از تو تشکر می کنم و امیدوارم تا بازگشت من

خبری از خیانت نباشد . البته از تو هم چنین انتظاری می رود .

دوست دارت خالد

نامه را مچاله می کند و آن را از اتاق بیرون می اندازد . سراغ کمد می رود در جعبه ی اول را باز می کند ، و اسلحه ای را بر می دارد ، دوست دارد که آن مردک آنجا بود تا با یک گلوله کارش را یکسره می کرد ولی افسوس می خورد که او دیگر آنجا نیست ، سلاح ها را یکی پس از دیگری بررسی می کند ، چشمش به اسلحه ی خودش می افتد ، همان لیزری که قرار بود با آن خلیفه را ترور کند ، آن را بر می دارد ، داخل جیب شلوارش می گذارد و به سراغ جعبه ی بعدی می رود ، بوی عطر لباس های لوست مشامش را معطر می سازد . چشمش به لباس زیری می افتد که طور مانند است سپس آن را از داخل کمد بیرون می کشد و خودش را روی تخت لوست می اندازد تا لباس را در آغوش بکشد ، اما در این حین پایش به شیشه ی شامپاین می خورد و لوست که چیزی از بازگشتش نگذشته بود مقابل در ظاهر می شود . میکائیل دست و پایش را گم می کند و لباس را از جلوی دماغش به گوشه ای می اندازد . لوست جیغ میزند . میکائیل که نمی داند چکار کند ، خودش را به سمت او پرت می کند ، در آغوشش می گیرد و به روی تختش

می اندازد . آنگاه رویش دراز می کشد و همان طور که دهانش را گرفته شروع به بوسیدنش می کند . چیزی نمی گذرد که لوست تسلیم می شود و خواهرش که از ماجرا با خبر است در اتاق را به روی آن ها می بندد .

سيزده

لوست : اين چه كاري بود كه انجام دادى ، بايد بدانى كه خيلى از دستت دلخور هستم و حتماً اين را به ژرژ گزارش خواهم داد .

. اين را هم اضافه كن كه پايين تنه ات حرف ندارد .

. از طرز حرف زدنت خوشم نمى آيد . اصلاً اين طور حرف زدن حالم را به هم مى زند .

ميكائيل مى خنند ، هوا تاريك شده و بوى تعفن خيابان روز به روز بيشتر مى شود . آنطرف جسد پسر بچه باد کرده و همانطور كرم ها و حشرات گوشت خوار در آن مى لولند اما در اين سو بوى عطرآگين لوست ميكائيل را سرمست کرده و همانطور كه او را در آغوش گرفته به آينده اى نامعلومى كه در انتظار هر دوى آن هاست مى انديشد . ساعت دوازده ظهر است ، مردم از هر گوشه ي خيابان به طرف مراكز مذهبي كه در آن پس از سخن رانى هاى مذهبي ناهار صرف مى شود مى روند . در هر گوشه ي شهر جسد يك كودك ، يك زن روسپى و يا يك مرد گناهكار افتاده اما كسى حتى كوچك ترين نگاه را هم به آن ها نمى اندازد ، زيرا مردم از نگرستن

به این اجساد هراس دارند . در میان جمعیتی که به سمت اماکن مذهبی پیش می روند ، هیچ چهره ی نورانی دیده نمی شود ، بعضی از آن ها دماغشان بزرگ به نظر می رسد ، بعضی دیگر چشمهایشان از حدقه در آمده و گروهی نیز گاه از زیر چشم همدیگر را زیر نظر می گیرند .

چهارده

روز ترور فرا می رسد . مردم از هر گوشه ی خیابان به سمت سخنرانی که در مرکز شهر بود می رفتند ، صدای اذان بلند می شود ، و پس از ادای اذان خلیفه به اقامه ی نماز می پردازد . ظهر است ، مردم طبقه ی متوسط از هر سو خود را به سمت جلوی جمعیت می کشانند تا خلیفه ی بزرگ را زیارت کنند . این قشر را که طبقه ی متوسط جوامع اسلامی می نامند هر یک دارای سمت هایی در بروکراسی و یا سیستم اطلاعاتی و نظامی این ممالک به حساب آمده که در زندگی عادی نیز همواره برای زیرپا نماندان خود را از روی شانه های قشر فقیر جامعه بالا می کشند و همان قشر فقیری که زیر پای ایشان له شده اند بنده و برده ی ایشان خواهند شد به شکلی که به این بردگی خود رضایت دارند و این همان اراده ی قدرت است . به کسی که زیر پای تو قرار دارد رحم نکن زیرا که اگر تو نیز به زیر پای آن ها یا در کنارشان سقوط کنی آن ها نیز به تو رحم نخواهند کرد . این جمله ایست که ما بارها در ذهن خود برای توجیه قدرت به کار می بریم . ، خلیفه به اقامه ی نماز می پردازد و جمعیت نیز همراه او نماز را به جماعت می خوانند ، پس از ادای نماز شیخ چند دقیقه ای سخنرانی

می کند و پس از آن نیز خلیفه به جایگاه می آید و میان مردم هم همه ی بلندی شکل می گیرد . در چندین خیابان آن طرف تر و درون یک آپارتمان میکائیل همراه با اسلحه ی لیزر دار خود کنار پنجره ایستاده و مأمورینی را می باید که در همه ی سطوح شهر در حال گشت زنی هستند . لوست نیز با ظاهری نیمه برهنه روی مبل پذیرایی می نشیند و با چهره ای مظطرب به میکائیل خیره می شود . صدای سخنرانی شیخ در تمام سطوح شهر از طریق بلند گوها به گوش می رسد :

شما باید خدا را در هر حالی به یاد بیاورید ، از غیر او بپرهیزید ، و در همه حال برای او به جهاد بپردازید .

لوست خنده اش می گیرد ، آیا برای خدا باید جنگید یا برای خلیفه . احساس می کند که دیگر حالش از هر چه دین و مذهب است به هم می خورد . میکائیل چشمش را به روی دوربین اسلحه اش می گذارد و سپس نگاهی به پشت سرش می اندازد ، چهره ی لوست بیش از پیش زیبا بنظر می آید ، می خواهد دوباره صورتش را به طرف سرنوشت نامعلومش برگرداند اما سیمای بی نظیر لوست او را خیره می گذارد ، مخصوصاً لبخندی را که در گوشه ی لبش نوید بوسه ای جانانه به وی می دهد . لحظه ی همانطور می ایستد و سرنوشت خود را با تردیدی چندگانه نظاره می کند . نور آفتاب اندام زیبایی

لوست را درخشان تر نموده و زیر دامن طوری اندامی سفید و هوس انگیزش به چشم می خورد . صدای یکی از مأمورین گشت زیر پنجره شنیده می شود . آهای ، تو کی هستی ؟ خودت را معرفی کن ؟ میکائیل دستپاچه اسلحه را به طرف لوست پرت می کند و پنجره را کنار می زند :

. نام من میکائیل است

. چرا به سخنرانی خلیفه نرفته اید ؟ در خانه چه کار می کنید؟

. راستش خیلی دوست داشتم به آنجا بروم اما همسرم کمی مریض احوال است (سپس عرق پیشانیش را پاک می کند .)

. ایرادی ندارد ، اما این درست نیست که با وجود همسران در خانه پرده را کنار بزنید .

. شما درست می گوئید ، همین الان پنجره را می بندم ، آن را می بندد و پرده را به آرامی می کشد ، همین که سرش را بر می گرداند لوست را می بیند که برهنه روی مبل دراز کشیده است ، دست و پایش را گم می کند ، آشفته و سرشار از هوس به طرفش می رود و او را در آغوش می کشد .

پانزده

چند ماهی از سخنرانی خلیفه گذشته است ، میکائیل در خانه به همراه لوست نشسته اند . و او در حال تدارک پذیرایی برای مهمان هایبست که قرار است امشب به خانه ی آن ها بیایند . هوا تاریک می شود و صدای در به گوش می رسد ، او در را باز می کند و پیشکوف همراه یک زن عرب داخل می شوند . لوست زن را در آغوش می کشد و چادر و روبندش را به او می دهد تا آن را روی چولباسی گوشه ی خانه بگذارد . میکائیل و دیمتری روی مبل پذیرایی و رو به روی همدیگر می نشینند :

پشکوف : گمانم کمی زود آمدیم ، من کمی کار داشتم اما چون عایشه اسرار کرد گفتم اشکالی ندارد زود می آیم اما زود هم بر می گریدم

میکائیل : اشکالی ندارد ، مهم این است که دعوت ما را قبول کرده اید ، راستی قرار است ایوانف هم با خانواده تشریف بیاورند ، گفتم بگذار یک مهمانی کوچک ترتیب بدهیم .

اوسینی مشروب را می آورد ، دوباره صدای در می آید و اما این بار لوست برای باز کردن در می رود .

مهمان ها داخل می شوند :

ایوانف : آه ... چقدر دلم برایتان تنگ شده بود لوست عزیز ، لوست را می بوسد ، آنا زیر چشمی و با تهدید به شوهرش نگاه می کند و ماشنکا با تکان دادن خود و رفتن به طرف میکائیل آن ها را از آن وضعیت خلاص می کند .

مهمانی تا پاسی از شب ادامه می یابد ، ایوانف می رقصد ، آنا آواز می خواند ، میکائیل در کنار پیشکوف درباره ی مسائل اقتصادی آینده حرف می زنند ، دخترها نیز به اتاق کناری رفته اند تا با هم بازی کنند و لوست گاه به دور از چشم میکائیل به ایوانف خیره می شود .

پايان